

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هشتادم





خانم سمیہ



شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها نیاز به کار دارد، این کار با نگاه کردن به خود به صورت ناظر انجام می‌گیرد.
من ذهنی به صورت‌های مختلف هشیاری ما را به تله انداخته است.

در هر لحظه خصوصاً زمانی که حالمان به صورت‌های مختلف گرفته و بد شد به خودمان نگاه کرده ببینیم علت این حال در چه چیزی است؟ آن یک همانیدگی است که در این لحظه زندگی دارد به ما نشان می‌دهد، این جا باید آن موضوع را که ممکن است چیزهای مختلف مثل ترس، خشم، درد، حرص و ... باشد را ببینیم و یقین بداریم که ما آن‌ها نیستیم، و می‌توانیم با نگر داشتن آن موضوع در هشیاری خود و کشیدن درد هشیارانه آن‌ها را کم‌کم بیندازیم.

درد هشیارانه و نگاه کردن به موضوع همانیدگی و عقب کشیدن و سکوت در مواقعی که من ذهنی بالا می‌آید، و ناظر خاموش بودن، بسیار کمک کننده است؛ هم‌چنین اگر ابیات مولانا را مرتب بخوانیم به ما در این شناسایی بسیار کمک کننده خواهند بود.

ما می‌توانیم بر دردهای حاصل از کندن از همانیدگی‌ها صبر کنیم و خداوند با لطف بی‌نهایت خود ما را از آن همانیدگی رها کند.

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰

رَحْمُ كُنْ اَر زخْمِ شَوْمِ سَرِبِه سَر
مَرهْمِ صبرم دِه و رنجم بپر

عدم شکایت، عدم مقاومت و قضاوت، حالت تسلیم و تضرع و خضوع و فروتنی و اقرار به ندانستن، و اقرار به این که من، من ذهنی نیستم و اعتماد به خرد کل، و اقرار به این که اصل من خداست، و من بعثت همانیدگی در من ذهنی همچون یتیمی دور از پدر که خداست مانده‌ام، ما را شامل لطف و رحمت خداوند می‌کند:

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰

وَر همه در زهر دهی غوطه‌ام
زهر مرا غوطه ده اندر شگر

عدم ستیزه با اتفاق این لحظه و مقاومت و قضاوت صفر ما را در حالت
تسلیم نگه داشته، ما را شامل لطف و لایق هدیه خداوند می کند.
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰

گفت که هست آب، ولی کوزه نیست
آب یتیمان بود از چشم تر

جز تسلیم، و تواضع و اینکه اقرار کنیم من جز پناه بردن به خدا هیچ چاره
ای ندارم ما راهی نداریم.
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

پس هر لحظه به من ذهنی خودمان نگاه کنیم و همین که من ذهنی بالا می‌آید بگوییم خاموش (انصتوا)، من می‌خواهم لایق هدیه خداوند شوم و تو کارم را با هر فکری خراب می‌کنی، خاموش باش (انصتوا).
چرا که این سکوت و خاموشی به ذهن است که ما را لایق هدیه خداوند می‌کند.

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

وقتی ما ذهن مان را با تسلیم و فضاگشایی و اعتماد به خرد کل خاموش می کنیم در این صورت کل کائنات هم سو و هم جهت با ما خواهند شد، وقتی ما از هیچ چیزی و هیچ کسی توقع نداریم و حالت گدایی و خواستن من ذهنی را کنار می گذاریم و مرکزمان عدم می شود این مرکز عدم در صلح با کل و کائنات و همه چیز می شود در آن صورت همه چیز به ما کمک خواهند کرد.

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰

گنج شد آن خانه ز اقبال شاه
روشن و آراسته، زیر و زبر

خانه جان ما زمانی که مرکزمان را عدم کنیم پر از روشنائی و جایگاه عشق و حضور خدا شده در حقیقت با اصل مان یکی می شویم.

و اگر ما سعی کنیم و در برابر من ذهنی استقامت داشته باشیم و مرکزمان را مرتب عدم نگه داریم گن فیکون ناگهان و یک دفعه هم می تواند ما را به خدائیت زنده نماید.

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰

گفت یکی کاخر ای مُفلسان
کشت به یک روز نیاید به بر

حال شما دی همگان دیده اند
گن فیکون کس نشود بخت ور

وَر بَشَوَد بَخْتِوَرِ آخِرِ چَنِینِ
کِی شَوَد او هَمچُو فَلَکِ مَشْتَهَرِ؟

گفت: کریمی سوی ما بر گذشت
کرد درین خانه به رحمت نظر

پس بدانیم خدا هر لحظه به ما توجه می کند و ما هم باید با فضاگشایی و پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه به او توجه کنیم؛ تا کُن فیکون، جان ما را تبدیل به اصل مان که خدائیت است نماید.

والسلام سمیه



آقای فریدون از مهرشهر کرج



سلام 🙏

روز شیرین امروز، مبارک 🌹
فریدون هستم از مهرشهر کرج

∞ هفتادمین بیت، با کلمه‌ی (اَلْسَتْ) از ابیات مولانا

📖 ترجیع چهل و یکم
-ترجیع ۱، بیت ۳۸

تو هم از عدم روان شو! به بهارِ آن جهان شو!
ز ملوک و خسروان شو! که مشرفِ الستی

بند اول ترجیع چهل و یکم، سخن مولانا یا عارف کامل است با همه‌ی مردم، یا انسان‌هایی که با زندگی معمول در جهان پیرامون خود سرگرم هستند.

کسانی که چنان به دنیا و ظواهر آن چسبیده و همانیده شده‌اند که دیگر توان زنده شدن به عشق در آنها ضعیف شده یا به کلی از بین رفته است.

-ترجیع ۴۱، بیت ۱

تو برو، که من ازینجا بنمی‌روم به جایی
که رود ز پیش یاری، قمری، قمر لقای؟!!

اینجا در مصرع اول، زندگی اصیل در این لحظه است. این لحظه خود خداست. کسی که بتواند با همه‌ی ابعاد بودن خود در این لحظه متمرکز باشد، بر یارِ قمر لقا منطبق است.

می‌گویند من نیازی ندارم به گذشته و آینده بروم چون یگانه زیبارویی که بخواهم در تمام طول زندگی‌ام در جستجویش باشم، در این لحظه، اینجا است و من خود آن زیبایی و بی‌نقصی هستم. دیگر کجا بروم؟

-ترجیع ۴۱، بیت ۲

تو برو، که دست و پایی بزنی به جهد و کسبی
که مرا ز دستِ عشقش بنماند دست و پایی

تمثیل «دست و پا زدن در جهد و کسب» در این مصرع، نماد تلاش بیهوده‌ی انسان در زیاده‌خواهی اقلام مادی، یا حتی جستجوی بیرونی حقیقت است. می‌گوید من با بودن در این لحظه، چنان از عشق بی‌نهایت او بهره‌مندم، که نیازی به تلاش بیهوده در دنیای پیرامون خود ندارم.

البته پر واضح است که منظور مولانا، بی‌تلاشی و انفعال در معاش نیست و تمثیل، به زیبایی این لحظه را سرشار از رزق و روزی عشق بیان می‌کند.

پس بی‌تلاشی در اینجا، نقطه‌ی مقابل مقاومت و تلاش ذهن ما برای کسب هرچه بیشتر سود و منفعت در همانیدگی‌هاست. و تمثیل‌های پیاپی مولانا در بند اول ترجیع چهل و یکم که تاکید بر توجه روی این لحظه دارد.

در بند دوم مولانا به میوه‌های «بودن در این لحظه» اشاره می‌کند.

-ترجیع ۴۱، بیت ۱۴

نشد این سخن مُشَرِّح ، ترجیع را بیان کن
ثمراتِ عشقِ برگو، عقبات را نشان کن

تمثیل‌های زیبای پیاپی، چراغ راه می‌شوند تا بیت به بیت از پراکندگی جمع شده و به منظور مولانا زنده شویم.
در این بند، سختی‌ها و تیرگی‌ها و غم و درد و گره‌ها، همگی به عنوان برکات رشد و تعالی انسان در شناسایی و زنده شدن به عشق برشمرده می‌شوند.

-ترجیع ۴۱، بیت ۲۳

و اگر نه هر غمی را دهدی مُفَرِّحِ آن شه
همه تیغ و تیر بودی، نه سپر بدی، نه خودی

پس آنچه که قضا برای انسان می فرستد چیزی جز طرح قوت گرفتن او
در رسیدن به اصل خویش نیست. و در بند سوم از چشیدن این آگاهی،
ابیات سرمست را ردیف می کند تا به بیت الست می رسد.

-ترجیع ۴۱، بیت ۳۸

تو هم از عدم روان شو! به بهار آن جهان شو!
ز ملوک و خسروان شو! که مشرفِ الستی

می‌گویند حال که این ابیات را خواندی و با مرکز خالی از هر چیز خودت آشنا شدی، تو هم از همان مرکز ساکن، روان شو!
این ساکن شدن برابر صفر شدن ما از تمام تحرکات ذهنی در الگوهای همانیده است.

و آن روان شدن برابر وصل شدن به یک اقیانوس بی‌نهایت و سرشار از پویایی است. می‌گویند: «به بهار آن جهان شو!» که یکتایی همانا شکوفه از درون شکوفه زدن پیایی عشق است.

«ز ملوک و خسروان شو!» یعنی بندگی‌ات را بر خدایت خود منطبق کن، و آن شاه را زندگی کن. چون در اصل، از ابتدا همان شاه بوده و هستی.

ذهن ما هر لحظه می پرسد: «که چگونه باید این کار را بکنم؟» «از کجا شروع کنم؟» این کار نیست که ذهن بتواند حتی یک ذره اش را انجام دهد.

وقتی می گوید «تو از عدم روان شو!» تکلیف ذهن را از پیش تعیین کرده که هیچ کاری با ذهن همانیدهات نکن.

چون ما مُشْرِفِ السَّتِ هستیم. ما شرف و خدایت خود را از این لحظه و در هر لحظه دریافت می کنیم. اگر با خواندن بیت به بیت این ترجیع به این لحظه زنده شده باشیم، که الحمدلله همه ی انسان ها مُشْرِفِ السَّتِ هستند.

🙏 با سپاس فراوان

فریدون از مهرشهر کرج



خانم آزاده از آمریکا



با عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا

برداشت از غزل شماره ۲۸۸۶ برنامه شماره ۸۳۱ گنج حضور:

غزل از زبان عشق گفته شده:

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
یا علی شیر خدا باشی، یا خود علوی

* چرا می گوید "امشب؟" چون هنوز نور عشق، ضمیر دل را «روشن» نکرده.

اگر امشب در این جسمِ خاکی، توان ماندن در فضایِ عدم را داشته باشی (یعنی هشیاری را از گرفتاری در ذهن و "زمانِ پیا کردن" در آن رها کرده باشی)، آنگاه در قرارِ این لحظهٔ ابدی، یا عشقِ باشی در حرکت، یا خود از آن حرکتِ عشق.

اندک اندک به جنون راه ببری، از دم من
برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی

در پاک نگاه داشتنِ ضمیرِ دل، هشیاریِ خود را در معرضِ دمِ ایزدی قرار می‌ده. با پایداری در راه، هشیاریِ اندک اندک از نور و دمِ عشق برخوردار و خود را در توانِ پایدار ماندن در این لحظهٔ ابدی می‌یابد؛ تا جایی که ناگهان و برای همیشه، در آن فضا «استقرار» می‌یابد و بطور کامل از "خردِ ذهنِ من دار" آزاد و رها می‌گردد.

گهنه و پیر شُدی، زین خرد پیر، گریز
تا بهار تو نماید گل و گلزارِ نوی

هشیاری به قدری خود را به تشکیل دادن "ذهن من دار و خرد ناکامل و
تکه تکه آن" گرفتار کرده، که توان خالص ماندن در فضای عدم را از
دست داده (دائم به ذهن رجوع می‌کند).

اگر پرهیز، واهمانش و در نهایت "رهایی از حرکت در ذهن" صورت
بگیرد، هشیاری راه به فضای عدم می‌یابد و در لازمانی آن فضا، عشق به
صورت جرقه‌هایی از نور، حقیقت را نمایان می‌گرداند (گل و گلزاری نو، در
بهار دل نمایان می‌شود).

اما مشکل اینجاست که هشیاری چون به ذهن "خو" گرفته است، دائم برای اندازه گرفتن و ادراک حقیقت، به ذهن رجوع می کند و در نتیجه خود را دچار "بافتن فکر و خیال" می گرداند (آن خرد کهنه و محدود).

به خیالی به من آیی، به خیالی بروی
این چه رسوایی و ننگ است؟ زهی بند قوی

این "رجوع کردن های پی در پی" به ذهن من دار، هشیاری را از استقرار در فضای عدم و در نهایت، از «تبدیل» باز داشته. چه ننگ بزرگی ست این عادت.

به ترازوی زر آره راه دهندت، غلط است
به جوی زر بنه آرزوی، چو همان حب جوی

تنها عشق دگرگون کننده و برگرداننده است و تنها با دیده عشق، آگاهی و تبدیل صورت می گیرد. (برای تبدیل، "ذهن ساخته شده" باید کلاً از میان برود)؛ اگر هنوز تبدیل صورت نگرفته باشد و هشیاری در بند قوی ذهن گرفتار باشد، آنگاه باید توجه را بر این نکته جاری کرد:

با حرکت ذهن، تبدیل هرگز صورت نخواهد گرفت؛ ذهن من دار، "ساخته شده است" و آنچه ساختگی است، هرگز بر آنچه همیشه بوده (و خواهد بود)، احاطه نخواهد یافت. تنها عشق می تواند از عشق دم زند (یعنی تنها عشق می تواند هشیاری را در «بر خود» گیرد و به «بی نهایت خود» باز گرداند).

پس در برابر ترازوی عشق، ذهن ناچیز و محدود باید خاموش باشد.

آیا از بند ذهن (همان حبّ جو) ، پاک گشته‌ای که عشق «پاک شده‌ای» را
درب‌ر گیرد و تبدیل صورت پذیرد؟

پیکُ لا بُد بدوَد، کیک چو او هم بدوَد
پس کمالِ تو در آن نیست، که یاوه بدوی

آن هشیاری که به حرکت عشق درآمده، و پیام عشق را حامل است، به
دست عشق در حرکت آمده؛ در مقابل، او که در ذهن بسر می‌برد، از
خیالات خام به حرکت درآمده. پس این را بدان که کمال تو در این
نیست که «در ذهن» بدوی و بیهوده انرژی را در «ذهن» هدر دهی (کمال
تو در آن است که از بهر بردن بدوی).

بِهْرِ بُرْدَنِ بَدُو، از هَيْبَتِ مُرْدَنِ بِمَدُو
بِهْرِ كَعْبَةِ بَدُو اِي جَان، نَه زِ بِيَمِ بَدُو

تلاش کن تا عشق، هشیاری را به حرکت درآرد، نه ذهن محدود (در این راه هم، هیچ از فنا شدن ذهن من دار مترس). ای جان (ای هشیاری) از بهر عشق به حرکت درآ.

پس هشیارانۀ ناظر بر کار «خود» شو. اگر بی قضاوت «ناظر» بر حرکت خود باشی (خود را در کار به دیدۀ عشق رسانی)، بر تو حقیقتی آشکار خواهد شد: حقیقت، در پاکی آینه دل، «خود» به «سبب خود»، نمایان است.

باشی شبها بر من تا به سحر، تا که شبی
مه برآید، برهی از ره و همراه غوی

در شب عالم هستی، «شاهد» باش بر هر آنچه در حرکت است (مهم نیست که چه در حرکت است، مهم آن است که تو ناظر بر آن باشی)؛ تا ناگهان، نوری از خرد عشق برآید و آن نور، هشیاری را از همراه غوی (ذهن ساخته شده) برای همیشه برهاند.

همه گس بیند رُخساره مه را از دور
خُنک آن گس که برد از بغل مه گروی

خوشا به آن گس که نور عشق را در سکوت و خموشی (در فضای عدم) شهادت کرده، و ذهن و عقل گهنه را فنای آن خرد و نور همیشه نو کرده. ذهن و عقل چنین انسانی، دگر آن ذهن و عقل گهنه و پوسیده نیست.

مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشید
که ببرم سر تو، گر تو ازین جا نروی

تیغ‌های نور عشق، از همان "شب اول"، در انسان سر کشیده: که ای هشیاری، اگر از خانه ذهن بیرون نروی، سر تو را ببرم!

پس نور عشق همیشه تابان است؛ مشکل اینجاست که به محض آنکه هشیاری سر ذهن را رها می کند و تیغ های نور عشق، در ضمیر دل نمایان می گردد، هشیاری برای ادراک آن (از روی عادت)، باز به خانه ذهن بر می گردد و در نتیجه، فقط "تیغ های" آن را می بیند.

برای تبدیل، هشیاری باید «توان» دیدن نور عشق را (در خالص نگاه داشتن ضمیر دل، بدون دخالت ذهن) داشته باشد تا تیغ های عشق، سر ذهن را ببرد. این کار با نظارت هر آنچه در کار است، بدون دخالت و قضاوت ذهن، صورت می گیرد.

چون ببیند که سر خویش نمی گیرد او
گوید او را: که حریفی و ظریفی و روی

آن خرد همیشه نو (عشق)، چون ببیند که هشیاری دگر به سوی ذهن
(برای اندازه گرفتن و ادراک) نمی‌رود، او را گوید: در این دم، تو توان
دیدن «نور» را یافتی (توان تبدیل)؛ حال که چنین است، عشق در آینه آن
دل گوید: که حریفی و ظریفی و روی ...

*تنها عشق، حریف عشق باشد و بس؛ عشق، خود را در آینه پاک دل،
نظر کند.

من توأم، وَرُّ تو نیم، یارِ شب و روزِ توأم
پدر و مادر و خویشِ تو، به منہاجِ سوی

در آینه پاک دل، نور آگاهی حقیقتی را آشکار می گرداند: تمام این حرکات، حرکات عشق بوده (کن فکان)

با ذهن، نمی توان این گفته ها را به ادراک نشانده؛ باید خورشید عشق درآید تا در آن روشنائی، حقیقت وحدت نمایان گردد.

پس در این دم، عشق گوید: "جدایی" مفهومی ندارد؛ من و تو یک حرکتیم. اگر نور، ضمیر دل را روشن نکرده، بدان که من همواره یار شب و روز توام؛ من نزدیکتر از آن به توام که در ذهن می پنداری. من توام: در آشکار شدن نور حقیقت، منم، هر دم، پدر و مادر و خویش تو، یکسان و برابر.

در حقیقت، این عشق است که خود، همه را در بر دارد: جمله عشق است
(یکی و فرد)

چه شود گر من و تو، بی من و تو جمع شویم
فرد باشیم و یکی، کوری چشمِ تنوی؟

چه شود اگر هشیاری، از بند گرفتاری در ذهن بشر رهایی یابد و جمله ما،
بی من و تو، در حرکتی واحد، جمع شویم، در حرکت عشق؟
عالم در روشنایی نور عشق، به کوری چشمِ دوبین (در پایان دیده من
ذهنی)، جمله فرد باشد و یک.

با احترام آزاده

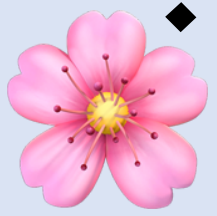


خانم سیما از تنکابن



با سلام به استاد عشق و همراهان عاشق


خلاصه ایی از غزل ۵۸۲ از برنامه ۸۳۳ تقدیم می کنم.

در این غزل، مولانا بار دیگر تسلیم واقعی را معرفی می کند و می گوید
انسانها باید از خواب من ذهنی بیدار شوند و هشیاری خود را از قید و بند
ذهن رها سازند و ناظر به ذهن خود باشند تا بتوانند سحر (صبح
هشیاری) را درک کنند. 


دیوان شمس، غزل ۵۸۲

اگر خواب آیدم امشب، سزای ریش خود بیند
به جای مفرش و بالین همه مشت و لگد بیند

اگر امشب خواب من ذهنی به سراغم بیاید و بخواهد دوباره من را مغلوب کرده که بر حسب همانیدگی‌ها بینم و توجه زنده مرا به خود جلب نماید و به من ضربه بزند من کیفر حماقتش را به او خواهم داد. من حضور ناظر می شوم و با استقرار در این لحظه ابدی درد هشیارانه می کشم. می دانم اراده آزاد خدایی دارم من تصمیم گیرنده هستم، بنابراین اجازه این کار را به او نخواهم داد. دگر بار فریبش را نمی خورم و خودم را دچار چالشهای من ذهنی و عینکهایش نخواهم کرد.


من با تیز کردن حضور ناظر سزای بی عقلی و بی خردی اش را بدرستی
خواهم داد. 

ازیرا خواب کژ بیند که اینینه خیالست او
که معلومست تعبیرش، اگر او نیک و بد بیند

من ذهنی مرتب در خیالات توهمی بسر می برد، خواب کج می بیند؛ چون
از طریق عینکهای همانیده شده می بیند، مرکزش عدم نیست تا بر طبق
زندگی ببیند هشیاری جسمی دارد و هر چه فکر و عمل می کند، چون
خیالات توهمی را منعکس می سازد نتایج اعمال و افکار به ظاهر خوب یا
بدش همگی درد و تخریب است. هیچ آبادانی در آن نیست در واقع
وسیله هدف مقدس را الوده و نابود می سازد. 

خصوصاً اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد
دو چشم عقل پایان بین که صد ساله رصد بیند

مخصوصاً در مجلس انسانی (شب دنیا) که ما چند صباحی در این جسم
هستیم، و فرصتی در اختیار داریم تا خدا (زندگی) را ببینیم و با مرکز عدم
و فضا گشایی در خدمت خدا باشیم. به به چه مجلسی است که ما
می توانیم به بی نهایت خدا زنده شویم، و خدا از طریق ما فکر و عمل کند
البته عقل جزوی و محدود اندیش من ذهنی در این مجلس راهی ندارد.

او اصلاً شایستگی ورود به مجلس خدایی را ندارد؛ چرا که عقل جزوی
پایان بین همیشه نگران آینده و مضطرب است نگرانی در ذات من ذهنی
است. او هرگز لحظه حال را نمی شناسد. 

شب قدر است وصل او، شب قبر است هجر او
شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند


شب قدر ما لحظه وصل شدن به او یا عدم کردن مرکز و فضاگشایی
ماست و شب قبر هم ماندن در من ذهنی است که از اصل خود دور و جدا
افتاده‌ایم و در من ذهنی مرده‌ایم. اما با کمک گرفتن از شب قدر با عدم
کردن مرکز و فضاگشایی و تسلیم بودن، بدون مقاومت و قضاوت
هشیارانه همانیدگی‌ها را شناسایی کرده و می‌اندازیم و به او تبدیل
می‌شویم و کرامات و معجزات الهی را دریافت می‌کنیم. او داروی
شفابخش و خردش را به ما عنایت می‌کند و دردهای ما شفا می‌یابد و
عقل بهتر و بیشتری پیدا خواهیم کرد. با سپاس

شاگرد کوچک شما سیما از تنکابن



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com